



آخرین پناه

میگوئل بناسایاگ ترجمه‌ی: حسن سیاح

سفن خلاصه‌ی سکوت است
سکوت خلاصه‌ی همه چیز
روبرت خواریز
شاعر آرژانتینی
(۱۹۲۵-۹۵)

درباره‌ی نویسنده:

از میگوئل بناسایاگ، *Miguel Benasayag* متخصص روان‌کاوی اهل آرژانتین تاکنون رسایل و مقالاتی منتشر شده که از آن میان «اندیشیدن به آزادی: تصادف و تصمیم» ۱۹۹۴، شهرت بیشتری دارد. وی هم‌چنین کتابی دارد به نام *A pesare de todo* (به رغم همه چیز) که به حبس و شکنجه در زندان‌های آرژانتین مربوط می‌شود. این کتاب در ۱۹۸۲ منتشر شده است.

یا چه فرقی می‌کند که شکنجه، تجاوز، یا قتل مجاز باشد یا نباشد؟ زمان برای کلمات به سر رسیده است. این که مثلاً بگوییم «فضیحت‌آور است» دیگر بی‌معناست. فضیحتی در کار نیست. چیزی است که وجود دارد. چیزی است که دارد عملاً اتفاق می‌افتد. در فکرم به این نقطه می‌چسبم که کاش تصمیم می‌گرفتند مرا بکشند. ولی حالا، وقتی یکی از آن‌ها ادعا می‌کند که قصد اعدام مرا دارد نمی‌توانم چندان بی‌اعتنا بمانم. چرا عذابم را طولانی‌تر کنم؟ این همان لحظه‌ای است که آن‌ها انتظارش را می‌کشند. ولی ضمناً لحظه‌ای است که به قربانی شکنجه تعلق دارد. قربانی است که کلید اوضاع را در اختیار دارد و اوست که تصمیم می‌گیرد که حرف بزند یا نزند.

چرا نباید حرف زد؟

در زیر شکنجه، مرگ در نظر من طبیعی‌ترین چیزی است که در این جهان وجود دارد. من آن حس فاجعه‌آمیزی را که معمولاً با مرگ همراه است از دست داده‌ام. زمانی می‌رسد که آن‌ها برای کشتن ما می‌آیند ولی وقتی می‌آیند ما را برای مرگ آماده می‌یابند.

ما می‌توانیم زیر شکنجه بمیریم، ولی دهان باز نکنیم، تا رفقا و برادران‌مان، و هم‌چنین کار سیاسی‌مان را که پس از خودمان به حیات‌اش ادامه خواهد داد، از دشمن پنهان بداریم، ولی همه‌ی این

گام‌ها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شوند. آن‌ها دست روی شانه‌ام می‌گذارند و در گوشم نجوا می‌کنند: «شروع می‌کنیم!». از جا بلند می‌کنند. به دُزک... همه‌ی لباس‌هایم را در می‌آورم. آن‌ها مرا روی یک تخت آهنی که زیرانداز نازکی از جنس فوم آن را پوشانده است می‌خوابانند، یک رشته سیم برق را به دور شست پاها، رشته‌ی دیگر را به دور... و رشته‌ی دیگری را به دور پنجه‌هایم می‌بندند. در این لحظه شکنجه‌گران آدم‌های بزرگی به نظرت می‌آیند، به طوری که با خودت می‌گویی این‌ها همه چیزرانی‌داندند، غیرممکن است بتوانی فریب‌شان بدهی. تن به قضا می‌دهی. حالا دیگر چه اهمیتی دارد

چیزهایی وجود دارند که من نمی‌توانم درباره‌شان صحبت کنم، این‌ها برای من بسیار درآوردند و حتا یادآوری‌شان مرا از حال طبیعی خارج می‌کند. ولی در عین حال، این‌ها به فریادی می‌مانند که در گلو می‌گیر کرده‌اند و زور می‌آورند که خارج شوند. در این جور مواقع، سکوت و در خود فرورفته باقی ماندن، زخم مرا حتا تحمل‌ناپذیرتر می‌کند. شاید لازم باشد این توانایی را در خودم ایجاد کنم که به نحوی این چیزها را بر زبان بیاورم. حرف زدن در زیر شکنجه «همکاری با دشمن» است. ولی چه طور می‌توانی حرف نزنی وقتی که دارند لهات می‌کنند؟

چیزها هیچ ربطی به قهرمانی ندارد. ما می‌میریم چون به نقطه‌ای رسیده‌ایم که مرگ اهمیت‌اش را از دست داده است.

ما از حرف زدن سرباز می‌زنیم، زیرا این امتناع، تنها راه نجات دادن چیزی از «خود» مان است. آن‌هایی که به سخنان قهرمانانه اعتقاد دارند - ولو بهترین نیت‌های موجود در جهان را داشته باشند - در اشتباه‌اند. این سکوت، این امتناع از سخن گفتن، چیزی است به مراتب کوچک‌تر، خاکی‌تر و فروتنانه‌تر، پرابهام‌تر، انسانی‌تر، و نهایتاً زیباتر، چون معنی‌اش این است که ما یا معنایی که به مرگ قریب الوقوع مان می‌دهیم، به زندگی مان معنا می‌بخشیم.

... پشت پنجره، نزدیک تلفن ملاقات‌خانه، داشت زنی را که دوستش داشت تماشا می‌کرد. روز ملاقات بود. زن، او را به جا می‌آورد. در ته چشم‌های این مرد، دوباره روشنی، نیرومندی، و عشق را می‌دید. پدر «باقی» بود. زیر شکنجه لب باز نکرده بود، پس می‌توانست با او - زنی که دوستش داشت - صحبت کند.

نقطه‌ی بی‌بازگشت

زمانی هست که یک انسان می‌تواند تصمیم

بگیرد به هیچی و پوچی تنزل کند. او زیر شکنجه در هم می‌شکند. «دست از سرم بردارید. هرچه را که

می‌خواهید می‌گویم و می‌کنم.» نقطه‌ای بی‌بازگشت این جاست.

اَل نَگرو به زن خودش خیانت کرد. دیوانه‌اش بود. ولی وقتی در اطاق شکنجه آن‌ها را روپرو کردند، اتهاماتش را علیه او تکرار کرد. می‌خواست شکنجه‌اش را متوقف کنند.

مردی که «حرف زده»، خود را «در هم شکسته»، غیرقابل اعتماد، و بیگانه‌ای با خودش احساس می‌کند. تباہ و ویران.

چگونه و چرا باید به زیستن ادامه دهد؟ او دیگر مردی نیست که بتواند به زنش بگوید «دوستت دارم». برای دوست داشتن کسی باید خودت کسی برای خودت باشی. او با خیانت به دیگران، به خودش خیانت کرده. در چشم خودش، کسی است که دیگر وجود ندارد. او زندگی خودش را نجات داده ولی به ازای آن همه چیز را از دست داده است.

به یاد می‌آورم اَل نَگرو را که مثل سایه‌ای در کریدورهای زندان رزیستانسیا پرسه می‌زد. سر فکنده‌اش می‌لرزید... وقتی حرف می‌زد فقط صدای ناله‌اش به گوش می‌رسید. ما سعی می‌کردیم کمی گرمای انسانی در او بدمیم، ولی انگار در آن جا نبود. با کابوس تحمل‌ناپذیرش دست و پنجه نرم می‌کرد. همه‌ی ماگزندگی یخی را که روح اَل نَگرو در قبضه‌اش بود احساس می‌کردیم.

برگرفته از The Unesco Courier

عکس‌ها از قاب‌پرس پیکارد شرح عکس: باغ‌های لوسیفیر (مالک دوزخ)

